

تکرار

فصلنامه تکرار، فرهنگی، عقیدتی، اجتماعی و سیاسی
سال ششم، شماره بیست و یکم، بهار ۱۴۰۳ | شماره مجوز: ۹۹۲۵۴۹

حوال صاحبان بطنه راجح



پناهگاه	صفحه... ۲	آیه‌های جنون	صفحه... ۶
در پناه صاحب	صفحه... ۳	معجزه عشق	صفحه... ۷
بخش ویژه	صفحه... ۵	ضامن	صفحه... ۸

پناهگاه

و سُجُودِي.. [(و جای گوارایی خوراک و آشامیدنی‌ام و بار بر مغز سرم و رسایی رگ‌های طولانی گردنم و آنچه را قفسه سینه‌ام در برگرفته و پی‌های شاهرگم و آویخته‌های پرده دلم و قطعات کناره‌های کبدم و آنچه را در برگرفته غضروف‌های دنده‌هایم و جایگاه‌های مفاصلم و پیوستگی پاهایم و اطراف انگشتانم و گوشتم و خونم و مویم و پوستم و عصبم و نایم و استخوانم و مغزم و رگ‌هایم و تمام اعضایم و آنچه در ایام شیرخوارگی بر آن‌ها بافته شد و آنچه زمین از سنگینی من برداشته و خوابم و بیداری‌ام و سکونم و حرکات رکوع و سجودم..)

حسین زمین و زمان را برای عاشقی‌اش جمع کرده و مگر می‌شود خدا این عاشق را گران نخرد؟

اینجا عشق و عاشق و معشوق متحدند. عشق رنگ می‌بازد. عشق تاب نمی‌آورد این حجم را.

[إِلَهِي إِلَى مَنْ تَكَلَّمِي، إِلَى قَرِيبٍ فَيَقْطَعُنِي، أَمْ إِلَى بَعِيدٍ فَيَتَجَهَّمُنِي، أَمْ إِلَى الْمُسْتَضْعِفِينَ لِي وَ أَنْتَ رَبِّي وَ مَلِيكُ أَمْرِي؟ أَشْكُو إِلَيْكَ غُرْبَتِي]

(خدایا، مرا به که واگذار می‌کنی؟ به نزدیک تا با من به دشمنی برخیزی یا به بیگانه تا با من با ترش‌رویی برخورد کند یا به آنان که خوارم می‌شمرند؟ و حال اینکه تو خدای من و زمامدار کار منی.)

خدایا ما که را غیر از تو داریم؟ دل بریدیم از هر چه که غیر از توست. غیر تو معنا ندارد. همه تویی.

[مَاذَا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ وَ مَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ.]

(خدایا! چه یافت آن کس که

تو را گم کرد، و چه از دست

داد آن کس که تو را یافت.)

حسین به تو پناه آورده

است.

[أَنْتَ كَهْفِي] تو پناهگاه

منی!

اسماعیل را به قربانگاه

می‌برند و حسین را اما

به قتلگاه. این حج ناتمام

می‌ماند. حسین به پناهگاه

رسیده، به کربلا..

تا چشم می‌چرخانی سفیدی و سفیدی است. آفتاب نهم ذیحجه گرم‌تر می‌تابد. این صحرا زیادی گرم است. خاصیت قدوم حسین است. حسین در عرفات احرام بسته برای شروع عاشقی. و من حرم امام رضا را می‌چرخم و نمی‌توانم گوشه‌ای آرام بنشینم. کف پاهایم از شدت گرمای صحن به گزگز افتاده. صدای مداح توی گوشم می‌پیچد: [اللَّهُمَّ إِنِّي أَرْغَبُ إِلَيْكَ] (خدایا، به سوی تو اشتیاق دارم..) حسین مشتاق است برای عاشقی. حسین بی‌تاب است.

صحن بی‌تاب است. کبوترها بی‌تابند. خدا حسین را برای خودش انتخاب کرده. خدا حسین را برای خودش خواسته. می‌چرخم و کف پاهایم می‌سوزد. حسین اما دلش، گلویش ..

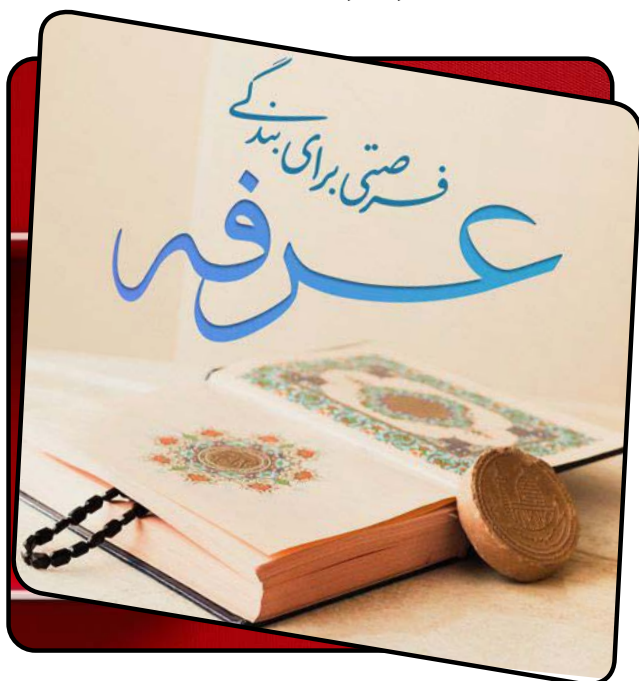
حسین گواهی می‌دهد به عشقش، که عاشق است و رسم عاشقی را بلد است. قسم می‌خورد: [وَ عَلَاقِ مَجَارِي نُورِ بَصْرِي، وَ أَسَارِيرِ صَفْحَةِ جَبِينِي، وَ خُرْقِ مَسَارِبِ نَفْسِي، وَ خَذَارِيفِ مَارِنِ عَزِينِي، وَ مَسَارِبِ سِمَاخِ سَمْعِي، وَ مَا ضَمَّتْ وَ أَطْبَقَتْ عَلَيْهِ شَفَتَايَ، وَ حَرَكَاتِ لَفْظِ لِسَانِي، وَ مَعْرَزِ خَنَكِ فَمِي وَ فَكِّي وَ مَنَابِتِ أَضْرَاسِي ..]

(و آویزه‌های راه‌های نور چشمم و چین‌های صفحه‌ی پیشانی‌ام و روزنه‌های راه‌های نفسم و پرده‌های نرمه تیغه بینی‌ام و حفره‌های پرده‌ی شنوایی‌ام و آنچه ضمیمه شده و بر آن دو لبم بر هم نهاده و حرکت‌های سخن زبانی و جای فرو رفتگی سقف دهان و آرواره‌ام و محل رویدن دندان‌هایم ..)

[وَ مَسَاغِ مَطْعَمِي وَ مَشْرَبِي، وَ حِمَالِهِ أُمَّ رَأْسِي، وَ بُلُوعِ فَارِغِ حَبَائِلِ عُنُقِي، وَ مَا اشْتَمَلَ عَلَيْهِ تَأْمُورُ صَدْرِي، وَ حَمَائِلِ حَبْلِ وَ تِينِي، وَ نِيَاطِ حِجَابِ قَلْبِي،

وَ أَفْلَاحِ حَوَاشِي كَبِدِي، وَ مَا حَوْتَهُ شَرَّاسِيفُ أَضْلَاعِي،

وَ حِقَاقِ مَفَاصِلِي، وَ قَبْضِ عَوَامِلِي، وَ أَطْرَافِ أَنَامِلِي، وَ لَحْمِي وَ دَمِي وَ شَعْرِي وَ بَشْرِي وَ عَصَبِي وَ قَصَبِي وَ عِظَامِي وَ مَخِي وَ عُرُوقِي وَ جَمِيعِ جَوَارِحِي وَ مَا انْتَسَجَ عَلَي ذَلِكَ أَيَّامَ رِضَاعِي، وَ مَا أَقَلَّتِ الْأَرْضُ مِنِّي وَ نَوْمِي وَ يَقْظَتِي وَ سُكُونِي، وَ حَرَكَاتِ رُكُوعِي



سمانه عبداللهی
دبیر هیئت تحریریه نشریه

*** سخن سردبیر ***

تکراری‌های عزیز، سلام! سال نو مبارک. از اینکه تاکنون همراه ما بودید مفتخریم و به خود می‌بالیم. با یک شماره‌ی دیگر از تکرار، مهمان شما هستیم. امیدواریم از این شماره نیز لذت ببرید!

بهار آمده اما هوا هوای تو نیست مرا ببخش اگر این غزل برای تو نیست به شوق شال و کلاه تو برف می‌آمد و سال‌هاست از این کوچه رد پای تو نیست

نسیم با هوس رخت‌های روی طناب به رقص آمده و دامن رهای تو نیست کنار این همه مهمان چقدر تنهایی میان این همه ناخوانده، کفش‌های تو نیست

به دل نگیر اگر این روزها کمی دو دلم دلی کلافه که جای تو هست و جای تو نیست

به شیشه می‌خورد انگشت‌های باران، آه

شبیبه در زدن تو، ولی صدای تو نیست تو نیستی دل این چتر، و نخواهد شد غمی ست باران، وقتی هوا هوای تو نیست

اصغر معاذی

در پناه صاحب

آلود و چهره درهم کشیده‌ام کرد و گفت: ببخشید دوست عزیز! فکر کنم بد موقع مزاحم شدم اما اگر ممکنه لطفا کمک کنید تا این چندتا پرچم و پارچه نصب شده رو با هم محکم کنیم، آخه شدت باد خیلی زیاد شده و دوستمم به خاطر این که مادرش مریض بود، مجبور شد بره. اینا اگر محکم نشه، احتمال خیلی زیاد تا صبح همش کنده بشه.

می‌خواستم بگم خب کنده بشه! اهل بیت کلی خادم عاشق، مثل خودت دارند، به همونا بگو بیان و دوباره نصب کنند، اون کسانی که ازم می‌خواوی براشون پرچم نصب کنم، خیلی وقته دیگه منو نمی‌بینند و صدامو نمی‌شنوند، مطمئناً خودشونم دوست ندارند من پیام براشون کاری انجام بدم!

تمام تلاشمو کردم که این حرفارو بهش بگم اما بازم مثل همیشه حرفم رو قورت دادم و گفتم: واقعا کسی دیگه نیست ازش کمک بخواین؟! من زیاد شرایط و احوالم مساعد نیست.

سرش رو پایین انداخت و گفت: بله از چهره‌تون مشخصه، من خیلی شرمندهام ولی ده دقیقه‌ای بیش‌تر وقت‌تون رو نمی‌گیره. این وقت شب کسی دیگه رو پیدا نکردم که کمک کنه.

کمی من و من کردم، اما بالاخره قبول کردم. همین‌طور که مشغول کار بودیم سر صحبتو باز کرد، اولش حوصله حرف زدن که هیچ، حتی حوصله گوش دادن به صحبت‌هاش رو هم نداشتیم و فقط سرمو تکیه می‌دادم، اما یکم که گذشت، توجهم جلب شد چون داشت از رنج‌ها و مشکلاتش می‌گفت و اینکه چی شده که به امام زمان وصل شده و... از اخلاق و مناعت طبعش

زمزمه می‌کردم» کوچ تا چند؟ مگر می‌شود از خویش گریخت؟! «انگار باید دوره‌اش سپری می‌شد، دوره‌ی تحمل رنج، دوره قبول کردن واقعیت...»

همین‌طور که در افکارم غوطه‌ور بودم، کم‌کم سنگینی پلکامو احساس کردم. تا چشم روی هم گذاشتم، با صدای دراز خواب پریدم. بی‌توجه به چیزی که شنیدم، خواستم به خواب عمیقی فرو برم اما مدام در می‌زد و انگار قصد رفتن نداشت! با خودم کمی غرولند کردم و در حالی که پاهامو روی زمین می‌کشیدم، به سمت در خانه رفتم. درو که باز کردم یکی از همون جوونا رو دیدم. کمی چشامو فشردم و گفتم: بله؟ بفرمایید کارتون رو بگید.

با لبخندی که بر لب داشت و چشمانی که از استرس درونش خبر می‌داد، نگاهی به چشمان خسته و خواب

ساعت از نیمه‌های شب گذشته بود. چند روزی می‌شد که از سفر برگشته بودم و با خودم خلوت کرده بودم.

در طی سفر، حرفایی بین من و دوستام رد و بدل شد که منو یاد اتفاقات چند سال پیش انداخت و دوباره دچار تضعیف روحیه شدم. نمی‌دونم تاوان چیو پس می‌دادم، اما فقط می‌دونم حق من این نبود!

هر بار که سرریز از محبت و عاطفه می‌شدم، به خاطر شرایطی که من، در پدید اومدنش نقشی نداشتیم، به بن‌بست می‌خوردم و در آخر، چاره‌ای جز سرکوب و مرگ احساس نداشتیم!

با بی‌رمقی روی تخت دراز کشیده بودم که صدای آرامش‌بخشی از بیرون به گوشم رسید و سکوت اتاقم رو شکست. بلند شدم و کمی پرده رو کنار زدم.

دو نفرو دیدم. همین‌طور که می‌خندیدند و موسیقی ملایمی گوش می‌دادند، مشغول آماده کردن و برپایی ایستگاه صلواتی بودند.

ته دلم گفتم خوش به حال‌شون! چقدر سر زنده و خوشحالند. قلباً دوست داشتم که تو جمع‌شون باشم، اما پاهام کشش رفتن نداشت. از طرفی هم، چند وقتی بود با خدا و اهل بیت قهر کرده بودم. نمی‌دونم شایدم با خودم لجبازی می‌کردم...

پرده رو رها کردم و مجدد غرق در افکارم شدم. مرور برخی از حرفا، باعث می‌شد زخمایی که در دل داشتم دوباره سر باز کنند، اما چاره‌ای نداشتیم. انگار هر دفعه که این زخما سر باز می‌کردند، باید کمی درگیرش می‌شدم، اشک می‌ریختم و بعد به فراموشی می‌سپردم تا بتونم به زندگی عادی و روزمره‌ام ادامه بدم. سعی می‌کردم فرار کنم، اما نمی‌تونستم و با خودم



تمام واقعیت زندگی‌مو گفتم؛ واقعیتی که جبراً سهم من شده بود.

اولش کمی سکوت کرد اما بعد حس کردم که مخالف نیست، چون قبلاً خودش هم تقریباً در شرایط من قرار گرفته بود، خودش و خواهرش رنج‌های زیادی رو تحمل کرده بودند و الان خوب می‌تونستند درکم کنند...

لبخندی بر لبانش نقش بست و من، کمی آرام گرفتم، سرم رو که بالا آوردم پرچمی رو دیدم که متنش، بیش از هر زمان دیگه می‌تونست منو منقلب کنه، پرچمی که روش نوشته شده بود: «ما بر اوضاع و احوالات شما آگاهیم»

حالا...یه سال از اون شب می‌گذره و من، به غیر از آشنایی با مهدی و مهری، یه رفیق بامعرفت دیگه رو هم پیدا کردم. کسی که به جشن تولدش دعوتم کرد اما او بود که بهم هدیه داد... کسی که بهم فهموند چقدر دوستمون داره و مثل یه طبیب دوار خودش که میاد سراغمون تا دردهامونو درمون کنه... کسی که حالا که عمیقاً شناختمش، بیش‌تر از قبل وظیفه‌ی خودم می‌دونم که کمی هم من معرفت نشون بدم و بقیه رو باهاش آشنا کنم.

امسال ایستگاه صلواتی کوچیک‌مون، حسینه‌ی بزرگی شده که هر سال به یادش مراسمی رو برگزار کنیم و ما سه نفر و کلی عاشق دیگه، افتخار خادمیش رو داشته باشیم...

شب نیمه شعبانه، همه جا مملو از جمعیت و من درحالی که با اشتیاق مشغول پذیرایی از مردمم، صدای خانمی رو می‌شنوم که از پشت سر با صدایی خسته میگه: این‌جا دقیقاً کجاست؟ به من گفتن پیام امشب اینجا نیرو نیازه. برگشتم و لبخندی زدم و گفتم شما دعوت شده‌ی خود آقا هستید، همونی که ملجأ خلیامونه و دلای شکسته رو خوب می‌خوره، بفرمایید داخل، اینجا در پناه صاحبید...

و از اون شب به بعد بود که اسم حسینه رو گذاشتیم «در پناه صاحب».

می‌تونند هزاران واژه رو بیان کنند. اون شب، کلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره تونستم چندساعتی چشم رو هم بذارم.

شب دوم شد و من، تمام انگیزه‌ام برای رفتن، دیدن او بود. کمی بیش‌تر به خودم رسیدم و آماده رفتن بودم که دیدم مهدی تماس گرفت، کاملاً مشخص بود که اون‌جا خیلی شلوغه، به زور صداش رو شنیدم که گفت مهردادجان امشب تعداد زیادی از مردم به عنوان خادم افتخاری نذر دارند خدمت کنند، نیازی نیست که بیای. هرچی اصرار کردم اما گفت کاری نمونده که بخوای انجام بدی و حتی خواهرمم گفتم امشب نیازی نیست بیاد.

تلفن رو که قطع کرد، با ابروهای درهم رفته روی صندلی نشستیم و گفتم چرا وقتی نمی‌خواستی برات کاری کنم دعوتم کردی؟! چرا اصلاً خواستی ببینمش؟ من که دیگه باهات کاری نداشتم، چرا اومدی سراغم؟! چشامو بستم و سرمو به دیوار تکیه دادم، انگار صدایی درون من می‌گفت: ارزش کار شما رو نیت‌هاتون مشخص می‌کنه.

تمام شبو با فکر کردن به این حس درونیم گذروندم. فردا شب که شد، قبل از رفتن بغض کردم و گفتم می‌دونم که اشتباه کردم به احساساتم پر و بال دادم، یادم شده بود سهم من تو دنیا هیچ وقت، این نبوده و نیست. امشب شب آخره، میخوام بخاطر خودت پیام اگر اجازه میدی بذار پیام اگر نه دیگه هیچ وقت سراغم نیا!

از خونه خارج شدم، وقتی رسیدم، مهدی رو با چهره مضطرب و آشفته دیدم، با دیدنم خوشحال شد و گفت مهرداد زود باش بیا که امشب خیلی شلوغه و غیر خودم کسی نیست.

خوشحال شدم و به سرعت رفتم سمتش. ساعات پایانی اون شب، خیابون‌ها خلوت شده بود و مردم برای احیای نیمه شعبان به سمت مسجدها می‌رفتند. همون لحظه که من و مهدی تنها بودیم، نمی‌دونم چی شد، اما اون قدری جرات و جسارت پیدا کردم که مساله رو با مهدی در میون گذاشتم و همین اول،

خوشم اومد. بعد از تموم شدن کار به بهانه‌ی اینکه هوا خیلی سرده، به نوشیدن یه لیوان چای دعوتش کردم. دوست داشتم بیش‌تر از زندگیش بدونم، اینکه بعد از تحمل اون همه رنج، راز این همه آرامش در کلام و قلبش رو بفهمم.

اول نپذیرفت و شروع کرد به تعارف تیکه پاره کردن، اما وقتی اصرار کردم قبول کرد. حدوداً یکی دو ساعتی با هم صحبت کردیم. موقع خداحافظی که شد، گفت: از موقعی که با امام زمان رفیق شدم، نذر کردم هر سال با خواهرم، سه شب قبل از نیمه شعبان، چای و شیرینی و گل نرگس پخش کنیم. ازم دعوت کرد از فردا شب که کارشون شروع میشه، برم و بهشون کمک کنم. تا اومدم بهش بگم آخه من...دستش رو جلوی دهنم گذاشت و گفت خودشون گفتن: «ما بر اوضاع و احوالات شما آگاهیم».

اینو گفت و رفت...من موندم و چشمانی خیس و کورسویی از امید در قلبم...اون شبو این‌طور سپری کردم و فردا شب که شد، تصمیم گرفتم برای بهتر شدن حال و هوام که شده این چند شبو پیش مهدی برم...

تقریباً دو ساعتی از حضورم می‌گذشت. مشغول صحبت و خوش و بش با مهدی بودم که از پشت سر صدای ظریف زنانه‌ای رو شنیدم که بهم گفت: لطفاً این لیوانارو هم بدین مهدی.

برگشتم و لیوانا رو گرفتم و چند لحظه‌ای باهاش چشم تو چشم شدم. فوراً نگاهشو دزدید و رفت و مشغول آماده کردن وسایل شد.

به خونه که برگشتم، اون شب حس عجیبی به سراغم اومده بود! همون حسی که چند سال پیش داشتم و تا الان بخاطر سرکوب کردنش رنج می‌کشیدم. به خودم گفتم نه! این توهمی بیش نیست! رنجتو مضاعف نکن! اون که به تو چیزی نگفت! تو که باهاش حرف نزدی! پس هیچ حسی وجود نداره.

اما مگه می‌شد؟! درخشش چشم‌های خودمو، آرامش و حیای چشم‌های اونو حمل بر توهم کنم؟! او هیچ حرفی نزد اما گاهی چشم‌ها، در عرض چند ثانیه

بخش ویژه

اتاق ۱ (سرطان)

دختری با چشم‌های آبی

در اتاق باز می‌شود. زل می‌زنم به چشم‌های آدم روبرویی. اخم‌هایش تا پایین تخت آمده. توی دست راستش قیچی است و شانه در دست چپش قرار دارد.

من هم متعاقباً اخم می‌کنم و بعد .. دست راستم را جلوی دراز می‌کنم؛ شونه رو بده به خودم. تای ابرویش را بالا می‌دهد و با شک و دودلی شانه‌ی چوبی را می‌گذارد کف دستم.

فرفریه‌هایم را شانه می‌کنم و بعد شروع می‌کنم: یک .. دو .. سه .. چهار ..

امروز سی و چهار تار مو افتاد. دست می‌کشم رو صورتم؛ به ضمیمه‌ی دوتا مژه.

بعدش شروع می‌کنم به بافتن.

دستم را دراز می‌کنم؛ خب. قیچی رو بده.

قیچی آبی را می‌گذارم کف دستم. از هرچی رنگ آبی ست از همین حالا متنفرم.

صدای مامان می‌پیچد توی گوشم که برای بابا می‌خواند: «کیه عاشق موجای موهاشمو سر لاج میره موهاشو قیچی کنه.»

می‌برم. و تمام. موهایم را جلوی صورتم تکان می‌دهم. بعد هم می‌گذارمشان زیر بالشتم. رو به صورتم داد می‌زنم؛ ولی تو مجبورم کردی.

دست می‌کشم زیر بینیم. از رنگ قرمز هم متنفرم.

قطره اشکش می‌چکد: عوضش دیگه نمی‌خواد تار موهاشو بشمری.

خم میشوم روی بالشت و اشک‌هایم را می‌شمرم. صدای مامان می‌پیچد توی گوشم: «هنوز خوشگل میفتی توی عکسات دختر گلم، چه کوتاه کنی موهاشو چه باشه بلند.»

اتاق ۲ (تالاسمی)

قشنگ کوچک

+ الان میفته.

مامان سرش را می‌آورد بالا و نگاهم می‌کند: چی؟

+ افتاد. چرا سرم من مثل سرم تو سفید نیست؟

- فکر کنم پرستارا هم فهمیدن تو پرسپولسی هستی.

نخودی می‌خندم. مامان می‌بوسدم: دختر خوشگلتم.

+ سوسکه به بچش میگه قربون دست و پای بلوریت.

مامان می‌خندد. خوشحالم که بالاخره توانسته بخندد.

- برات لاک قرمز بزنم؟

+ برای خودت بزن. تو خوشگلتر میشی.

- تو هم خیلی خوشگل میشی.

میدانم که نمی‌شوم. دست خودم که نیست. تقصیر

گلوبول‌های قرمز من است. شاید هم سرگیجه‌هایم. شاید

انقدر سرم گیج رفته که هی افتاده‌ام و خورده‌ام به در و

دیوار. سر همین شاید هیچکس دوست ندارد زیاد توی

صورتم زل بزند.

بوی لاک می‌پیچد توی بینیم. مامان انگشتهایم می‌گیرد

و لاک می‌زند. چشمانم را میندوم. می‌گویم: من بمیرم

چی از دنیا کم میشه؟

مامان عصبی میشود: خیلی چیزا.

- از زشتی‌های دنیا یه نفر کمتر.

مامان نیشگونم می‌گیرد: خیلیم خوشگلی.

صدای جیغ رسولی می‌آید: باز این آتیش پاره رفت سر قندون. میدوم زیر پتو. رسولی با جیغ می‌آید تو: حتما باید بشی قند فریمون؟

می‌گویم: من ورنداشتم به خدا. اصلاً چیزه. من خوابم. و بعد می‌پریم توی دستشویی.

رسولی دست به کمر ایستاده بیرون. دستانش را دراز می‌کند. جیبهایم را میریزم توی مشتش. همچنان دستش دراز است:

ندارم دیگه به خدا.

+ جیب‌های شلوارت.

چندتا دیگه شکلات میندازم توی دستش.

دارد می‌رود که می‌گویم: لاقل پوستاشو بده.

چیزی نمی‌گوید و در را می‌بندد. وقتی خیالم راحت می‌شود از زیر بالشتم دانه‌ی آخری را می‌کشم بیرون. شکلات آناناسی؛

لبخندم پهن می‌شود. بعد هم برای رسولی زبان درازی می‌کنم و شکلات درمی‌آورم: رگب خوردی رسولی.

پوست شکلات را باز می‌کنم. قل می‌خورد و میفتد روی زمین.

سرم را می‌برم و چشم تو چشم می‌شوم با مورچه‌ها: رسولی

راضی نبود. رگب خوردی گوله شکر.

اتاق ۴ (هموفیلی)

فیل دوست داشتنی!

- دو کلمس. خب. کلمه اول.

ادای بروسلایی را درمی‌آورم که شمشیر خورده.

- جنگ. زخم. بروسلی. کلم بروکلی.

دست به کمر می‌ایستم و به رگم اشاره می‌کنم.

- رگ. خون.

تایید می‌کنم.

- کلمه دوم.

خرطوم میکشتم توی هوا و خودم را فیل می‌کنم.

- اسب.

خنگ است. صدای فیل درمی‌آورم.

- فیل.

تایید می‌کنم و اشاره می‌کنم کلمات را بهم بچساند.

- فیل خونی. فیلی که خون داد.

میزنم توی مخش. خنگ.

+ هموفیلی. همو یعنی خون و فیلیا یعنی دوست داشتن.

- فیل دوست داشتنی.

می‌خندم. انقدر که از روی تخت می‌افتم. زانویم خونی می‌شود.

دستمال می‌گذارم رویش. نه بند نمی‌آید. باز یکی

دستش خورد و شیر خون را توی بدنمان باز کرد و

یادش رفت ببندد. در مصرف خون صرفه جویی کنیم.

شرکت مخابرات. برای سفارش تماس بگیرید: بیست

و دو سی و شیش پس و پیش.

کف اتاق خونی شده و فیلهای دوست داشتنی آرام

پارو می‌زنند.

....

۱۸ اردیبهشت روز بیماری‌های خاص و صعب‌العلاج

است. این بیماری‌ها درمان دائمی ندارند و فرد تا آخر

عمر آن را خواهد داشت. به امید روزی که بیماری در

این جهان نباشد آن هم از نوع خاص و ویژه‌اش!)



بوی عیدی

برفها کم کم آب می‌شوند. اواخر زمستان رسیده و طبیعت، آماده‌ی از سر گرفتن رشد و زندگانی می‌شود. شکوفه‌های سفید و صورتی نوپا، چشم به دنیا باز می‌کنند، تا عشق خورشید، که به آنان وعده داده شده بود را، در آغوش گیرند. دانه‌های باران، نم نم، روی گل سرخ‌های تازه به دوران رسیده را می‌شوید، و به درختچه‌های تازه برخاسته از خواب ناز، صبح بخیر می‌گوید. اتحاد جوی‌های کوچک، رودخانه‌ها را لبریز از حیات می‌کند، و نسیم، نوای زندگی را، صف به صف، گوش به گوش نقل کرده، تا به گوش مادر طبیعت برساند.

هنوز که هنوز است، اسمش، شکوفایی می‌آورد. آن را به ایستادگی پس از طوفان شناخته‌ایم، به جاودانی پذیرفته‌ایم و به زیبایی خوانده‌ایم. سر منشأ تمام احساسات غریب، از اینجا آغاز می‌شود. قانون طبیعت است، که گریزی از آن نیست، و دست پرورده‌ی خدایست که جهان را به تغییر، تعبیر کرده.

این موقع سال که می‌شود، بوی مهربانی در شهر می‌پیچد. آکواریوم‌های پر از ماهی قرمز،

سکوت خاکستری شهر را می‌شکنند و سبزی سبزه‌های تازه قد کشیده، بی پروا لبخند به لب می‌آورد. شیرینی، ترشی، شوری، تلخی، همه دور هم کنار سفره جمع می‌شوند تا پیام‌زنند که تفاوت، دلیل خوبی برای جدایی نیست، و آدم‌ها نیز، به حرمت زنده شدن عشق، به هم نزدیکتر می‌شوند. بلکه گرمی قلب‌هایشان به هم سرایت کند.

راهی ست که به کمال آدمی می‌رسد: شادی پس از غم، سفیدی پس از سیاهی، روز بعد از شب، که سلسله‌وار، آدمی را می‌آزماید و آن که سربلند شده را رستگار می‌سازد. در تمام طول مدت سرما، آنچنان فکر بقا بوده‌ایم، که کنه حضورمان را از یاد برده‌ایم. کاش بدانیم، که آدمی تماماً عشق است، و به عشق باید رسید. باید به آن آب داد، گرمی بخشید و گل سرخ‌ها را در آن گستراند، بلکه عطرش دامن گیر عالمیان شود.

بهار، گاه بوی یاس‌های مست است، گاه تغییر و شکوفاییست، گاه شادی بچه‌هاست و گاه رشد است و کمال. اما مهمتر از همه، ذات پر شده از عشق بهار است که ریشه‌ی تمام پیوندهاست. هر چیزی را به دیگری پیوند می‌زند تا جهان را چون بافته‌ای به هم بپیچد و خستگی از تن جهانیان برآید. بهار، نفرت را به دوستی، غم را به شادی، گذشته را به آینده، زشت را به زیبا، و حتی حرف اول بندهای این متن را به هم، پیوند می‌زند تا ثابت کند در جهان، غیر ممکن‌ها، ممکن‌ترین چیزها هستند.



معرفی شعر و کتاب

آیه‌های جنون

شما را به خواندن بریده‌هایی از کتاب فوق دعوت می‌کنم.

کتاب آیه‌های جنون یک رمان عاشقانه و ایرانی است که خانم لیلی سلطانی با فضایی لطیف و مذهبی، آن را نوشته و می‌تواند برای مدتی حال شما را خوب کند. داستان کتاب آیه‌های جنون از کشمکش دختری جوان به نام آیه و پدرش شروع می‌شود. دختری که میان تعصب و انزوا قد کشیده و قد بلند کرده برای شکستن تعصبات بی‌جا. کشمکش‌های همیشگی پدر و دختر، این بار به خاطر ورود آیه به دانشگاه شدت گرفته. در این میان پسر مرموزی به آیه نزدیک می‌شود و حساسیت خانواده را بیشتر می‌کند. به همین دلیل آیه مجبور می‌شود میان تبعید و ازدواج، یکی را انتخاب کند. پدر آیه اصرار دارد با خانواده‌ی عسگری وصلت کنند و آیه هادی را انتخاب کند.

ورود هادی به زندگی آیه، روزهای متفاوتی را رقم می‌زند. آیه و هادی دلبسته‌ی هم می‌شوند اما عاقبت این عشق خون و جنون است! سایه‌ی آن پسر مرموز هنوز روی سر خانواده‌ی نیازی سنگینی می‌کند و این تازه شروع ماجراست...

عزیز چون برای انتخاب اسم همه قرآن باز کرده بود، به جز من. در میان‌شان متفاوت بودم. آنها سوره بودند و من آیه‌هایشان. نشانه‌شان شدم، زمزمه‌ام کردند. من آیه بودم، آیه‌ی دلدادگی! باید این قرآن را سوره به سوره ورق زد. و خواند آیه‌هایی با طعم جنون.

عطر نرگس در اتاق پیچید و بینی‌ام را قفلک داد. مثل بوسه‌ای نرم روی گونه‌ام نشست. خوابم نمی‌آمد اما این عطر مجابم کرد برای خوابیدن. او عطر خاصی داشت؛ مخلوطی از بوی خدا و نرگس‌ها!

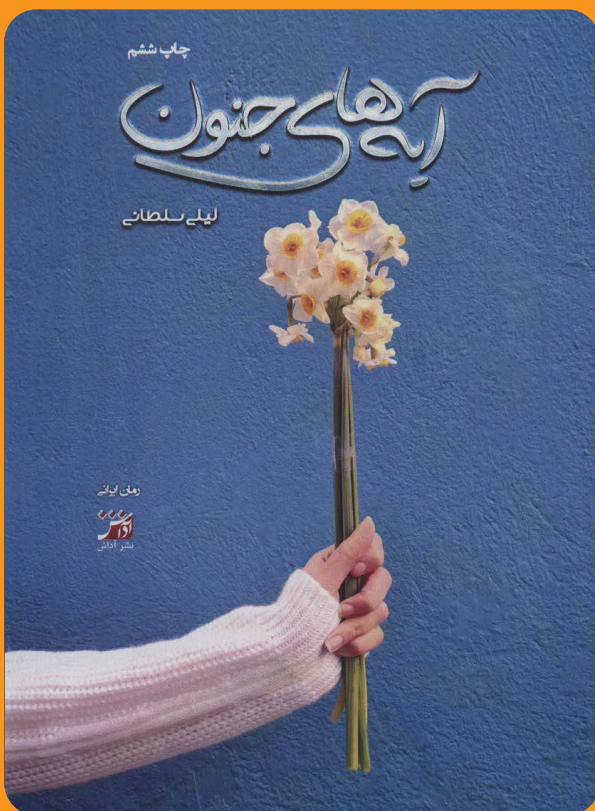
از کنار او بودن می‌ترسیدم، بوی عشق می‌داد و دل فریبی!

به خیال خودم در بسته بودم به روی عشق، اما از پنجره آمد!

می‌شد آن چیزی که باید...

باید می‌آمد تا جوانه‌ای سبز بشود در کالبد خاکی‌ام! باید می‌آمد، از آن باید‌های باید...

زهرا زارع
کارشناسی فلسفه و حکمت



زمین عزیز

معجزه عشق

بیا بید چند دقیقه چشمانمان را ببندیم و یک جای سرسبز با صدای شرشر آبشار و آواز بلبل تصور کنیم.

می بینید؟ حتی تصورش هم باعث می شود احساس شادی داشته باشی و یک نفس عمیق بکشی. به راستی چه می شود اگر همیشه زمین تمیز و هوا پاک باشد؟ خدا این کره ی خاکی را خلق کرد تا نسل بشر آن را حفظ کند و تمیز و پاکیزه نگه دارد، نه اینکه طبیعت زیبا را با پلاستیک و زباله و مواد شیمیایی و صنعتی بیمار، کریه و بد منظر کند.

طبیعت با درختان و گل و بلبل و آبشارهایش، لباس زیبای زمین است. چه خوب است اگر باعث کثیف شدن لباسش نشده و به جای خراب و زشت کردنش، دست به کار شویم. در تابلوی آفرینش می توانیم درخت بکاریم، گلها را نچینیم و با حیوانات و پرندگان مهربان باشیم.

زمین زیبا و عزیز! امیدوارم همیشه گل های رنگین باشد و چهچه پرندگان تا ابد بپیچد و آبشارهای خروشان باشند.



شبیه معجزه است در باران
دوباره عکس تو را توی آب می بینم
نگو که وهم و خیالست نگو که در رویاست...
نگو دوباره تو را توی خواب می بینم

بیا عبور کنیم از شبهای تاریکی
که پشت شیشه به ابرها نگاه کردیم
بیا به وسعت عشقی که در دل ماست
دوباره به آغوش کوچه برگردیم.

میان ما اگرچه فاصله هست ای عشقم
ولی همیشه یاد تو خوشترم کرده
پدر که دیده عاشقی ام را به مادرم گفته
عزیزمان شده مردی، و باورم کرده

برای عاشق دل خسته زیبا نیست
که کم بیاورد و کتج خانه بنشیند.
تترس از آبرو و غرور در باران
بیا که اشک تو را هیچکس نمی بیند.

شبیه مرغک پرسته ای بودم
که هی درون خودش زنده می شد و می مرد
تو آمدی و عشقت عزیز دلم
مرا به وسعت آسمان ها برد

همیشه منتظرم همیشه جان دلم
قسم به پاکی عشق و قسم به ایمانت
و روز آمدنت جار میزنم همه جا
بیا که آمدی و جان من به قربانت

دختری با کاپشن صورتی و گوشواره های قلبی



پایین می کشاندند. به شب های تاری که در اوج ظلمت، تنها گرمای امید، نور مهتاب بود و حتی به روزهای آفتابی و به نم باران بر روی گونه هایم که لطافت آن مهربانی اش را هنوز در دل دارم.

نمی دانم این چه احساسی است هنگامی که نگاهم را از همینجا به آنچه گذشته و رفته ام و آنچه نیامده و مانده است، می اندازم.

ای کاش می دانستم که چه احساسی دارم وقتی به تو با آن گوشواره های قلبی و کاپشن صورتی ات نگاه می کنم. چه زیبا آرامش رسیدن به آن اوج را در آن نگاه معصومانه ات برابم مجسم کردی.

ای کاش می توانستی بگویی که با این دستان کوچکت چه قوت و توانی داشتی و با این قلب صورتی ات چه شوق و طلبی داشتی که تمام راه رسیدن به قلّه را در آغوش حاج قاسم پرواز کردی.

ای کاش می دانستم...
ای کاش می توانستی...

نمیدانم این حس عجیب چیست؟ غم یا شادی، امید یا ناامیدی، لبخند یا اشک، شکر یا دل شکستگی است یا شاید هم همه ی اینها باشد. دلم می خواهد از بلندی نگاهم به زمین بنگرم تا قلبم را بیارامد. اما برای بالا رفتن تا رسیدن به آن بلندا و آرامش شیرین آن لحظه ها شاید که باید اکنون تمام این احوال دگرگون را یکجا داشت. کسی چه می داند که در این کوهنوردی برای رسیدن به آن قلّه چه اتفاقاتی انتظار مرا می کشد. نمی توانم شکایتی داشته باشم چون هرکس آن منظره ی زیبا را بخواهد و دلش بی تاب یک جرعه قرار از دریای آرامش باشد، باید سختی تمام جریان های پیش رویش را به جان بخرد. هر که اهل آن است می داند که بی شوق و طلب، نمی توان کسی را مجاب به قدم گذاشتن در چنین راهی کرد. درست است تاکنون راه زیادی را نیمه مودم راهی که از قعر تا کوهکشان های بیکران کشیده شده است؛ با این حال هر از گاهی که به مسیرهای پیموده ی خود می نگریم، به شب های طوفانی که پشت سر گذاشتیم، به سنگ های ریز و درشتی که مرا به

تأثیرات فیلم و سریال بر افراد و جامعه

سریال مثل دوستی، همدلی و مهربانی از جنبه‌های مثبت سریال است اما بدون شک نمی‌توان از جنبه‌های منفی آن گذشت.

یا در مثال دیگر، کمپانی هالیوود در حوزه‌ی مارول و قهرمانی، بشدت فعالیت دارد و کار می‌کند. فارغ از جنبه‌ی پرسود این ژانر، نگاه ایدئولوژیک هالیوود و پر کردن خلأ معنوی مخاطبین از جمله انگیزه‌هایی است که می‌تواند در این امر دخیل باشد؛ حتی اگر کارگردان فیلم آن را منکر شود. به عنوان مثال زک اسنایدر بعد از ساخت فیلم ۳۰۰ به شدت مورد حمله‌ی ایرانیان داخل و خارج از کشور قرار گرفت. اما او مدعی شد که اصلاً قصد نداشته است به ایرانیان توهین کند و ساخت فیلم بر اساس کتاب کمیک ۳۰۰ نوشته فرانک میلر بوده است. همانطور که می‌بینید، کارگردان ظاهری قصد بی‌احترامی نداشته اما به اصالت کتاب پایبند بوده هرچند به قیمت توهین به یک جمعیت ۸۵ میلیونی!

فیلم‌های مارول نیز در جهت تولید قهرمان یا منجی برای غرب است تا برای آن‌ها الگویی را فراهم کند که برای زندگی‌شان معنا خلق کند. نسل نوجوان، چه در غرب و چه در شرق با شخصیت‌های مارول اعم از مرد عنکبوتی، آواتار، مرد آهنی، سوپرمن، بتمن و... خاطرات زیادی دارد و همچنان آن‌ها را به عنوان یک الگو می‌شناسد. بنابراین میزان تأثیرگذاری رسانه بر ذهن افراد، هر چند که خودشان متوجه نباشند، زیاد است و این مسئله فقط با نگاه نقادانه و برخورد انتقادی و تحلیلی نسبت به سریال و فیلم‌ها رفع می‌شود. چرا که یک سریال یا فیلم یا کارتون می‌تواند ارزش‌ها و ارزش‌ها را جابجا کند بدون اینکه مخاطب متوجه تغییرات گام به گام خود شود.

امروزه کمتر کسی است که تأثیرات رسانه، اعم از شبکه‌های اجتماعی، کتاب، فیلم، سریال، کامیک، عکس و سایر رسانه‌ها بر ذهن افراد و اشخاص مختلف را منکر شود. بطور کلی رسانه دارای پیامی است که برای انتقال و اقتناع ساخته شده است. حتی اگر سازنده‌ی آن، قصد اقتناع یا اثرگذاری نداشته باشد، این پیام رسانه‌ای با تکنیک‌هایی مثل تکرار، طنز، حسن تعبیر و... باعث اثرگذاری تدریجی بر مخاطبین می‌شود و یا حتی اگر هیچکدام از این تکنیک‌ها هم به کار نرود، جذابیت بصری پیام، توانایی انتقال محتوا از طریق فرامتن یا زیرمتن را دارد.

به عنوان مثال، کارخانه رویاسازی آمریکا، هالیوود و زیرمجموعه‌های آن، سالیانه صدها فیلم و سریال می‌سازند که تأثیرات خاص خودش را بر روی مخاطب به جا می‌گذارد. مثلاً سریال «فرندز» یا دوستان که در سال ۱۹۹۴ توسط دیوید کرین و مارتا کافمن ساخته شد و به مدت ۱۰ سال ادامه پیدا کرد و مخاطبان بسیار زیادی در سراسر جهان پیدا کرد. به عنوان مثال در ایران آنقدر مورد استقبال قرار گرفت که حتی نسخه‌ی ایرانی از این سریال با عنوان «عشق تعطیل نیست» نیز ساخته شد. در نگاه اول فرندز یک سریال کمدی و خنده‌دار است که واقعا باعث شاد شدن مخاطب می‌شود و قطعاً این امر پسندیده‌ای است؛ اما مسئله به اینجا ختم نمی‌شود. سریال فرندز، حامل خرده فرهنگ‌هایی است که در بطن ماجرای دوستی ۶ نفر به مخاطب منتقل می‌کند و طبیعتاً بعد از ۱۰ سال اثر تدریجی خود را بر مخاطب می‌گذارد. خیانت، جدایی، فساد رفتاری و بی‌اخلاقی‌هایی که با وجود تقبیح آن‌ها در دل داستان، اما آن را برای مخاطب امری عادی تلقی می‌کند. هر چند که جنبه‌های مثبت

ضامن

پناه دل‌های شکسته!

حرمت بهترین پناهگاه است برای هر که به تو پناه بیاورد. هیچ کسی دست خالی از حرمت بیرون نمی‌رود. اصلاً خودت به آیت‌الله بهجت گفتی: «امکان ندارد کسی به ما پناه بیاورد و ما پناهنده‌ی ندهیم» برای همه هم صدق می‌کند؛ این را از ماجرای آهو فهمیدم.

شما که ضامن آهو شدید، مگر می‌شود دلدادگان دلشکسته‌ای که دل‌هایشان از جای جای جهان همچون کبوتران بر فراز صحن اسماعیل طلایی پرواز می‌کنند را ضامن نشوی؟

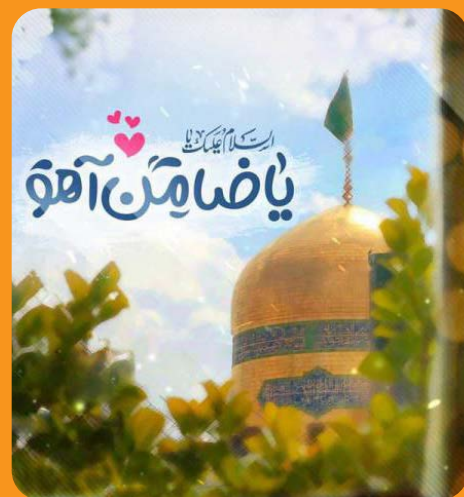
نه! تو امام رضای همه هستی؛ امام رضای آن پیرزنی که با نذر و نیاز، بعد از هفتاد سال برای اولین بار از جنوبی‌ترین نقطه‌ی ایران قدم به درگهت گذاشته، امام رضای آن کودکی که ندانسته عاشقت شده، امام رضای آن مادری که فرزند نابینایی را به خانه‌ات آورده تا عنایت کنی. آری، تو امام رضای همه‌ای؛ همه‌ی آن‌ها که آمدند و در هوایت نفس کشیدند و همه‌ی آنها که حسرت دیدن گنبد طلایی‌ات خست خیس خورده‌ای در گلویشان نشانده است.

ما مردم ایران لطف همیشگی شما را با گوشت و پوست و استخوان حس کردیم. هر وقت دلمان گرفت آمدیم کنج گوهرشاد نشستیم و تو با نگاه التیامان بخشیدی. هر وقت خواسته‌ای داشتیم دست‌هایمان را به پنجره فولادت گره زدیم و تو هنوز از حرم نرفته حاجتمان را دادی.

تو پناه عالمی. تو دل‌های شکسته را خوب می‌خوری. یک گوشه‌ی چشم تو برای عالمی کافیست.

آقای امام رضا! نور وجودت به زندگیمان رنگ‌ها بخشیده است. سایه‌ات بالای سر این ملت. حضرت جان، تولدت بر همه‌ی ما مبارک!

میوه‌ی دل حضرت کاظم، خوش آمدی به دنیا!



فصلنامه دانشجویی تکرار (فرهنگی، عقیدتی، اجتماعی و سیاسی)

سال ششم، شماره بیست و یکم، بهار ۱۴۰۳

شماره مجوز: ۹۹۲۵۴۹ از دانشگاه فردوسی مشهد

صاحب امتیاز و مدیر مسئول: نجمه قاسمعلیپور

طراح: احمد قربانی پور

طراح لوگو: سید احمد هاشمی غزنی

دبیر هیئت تحریریه: سمانه عبداللهی

ویراستار: زهرا زارع

هیئت تحریریه:

فاطمه معماریان، محدثه عصاریان، زهرا باخدا، نجمه قاسمعلیپور، سیده تکتیم سیدی، فاطمه مقیمی، ریحانه عباس زاده، سمانه عبداللهی، ثریا داروغه، ملیحه سادات

کاظمی، زهرا زارع، افسانه جوان، حدیث افضلی، ملیکا خلجی، هدیه درویش، ماه سادات موسوی، فاطمه حسن پور ازغدی، فائزه حسن زاده، فاطمه گلشنی فر، نعیمه

شکوهی، صدیقه رنگین کمان

حمیدرضا ایروانی، مجید نجفی، سعید علمی، مصطفی کلارن، محمدحسین دلیری راد، محمدمعین وطن خواه، ابوالفضل عباسی، محمدموسوی، سجاد حسینی، سید

حسن حسینی مطلق، محمد یزدانی، میلاد بهرامی، سجاد محمدپور

@takrar_fum

صفحه اینستاگرام نشریه تکرار:

@safir_takrar و ۰۹۹۲۸۰۶۰۰۹۳

پل ارتباطی ما و شما در تلگرام:

آرشیو روز نشریات دان

شجویی دانشگاه فردوسی مشهد

اطلاعات کامل در خصوص کمیته ناظر بر نشریات

اسناد و آئین نامه ها • دستورالعمل نشریات دانشگاهی

لیست نشریات فعال

sanad.um.ac.ir • در سایت سند

نحوه ثبت آرشیو نشریه

نحوه شرکت در جشنواره نشریات

نحوه دریافت حمایت مالی

آرشیو کامل نشریات دانشجویی

اخبار و اعلان های خانه نشریات